

آکوارיום

نسیم خاکسار

در کوچک زندان که پشت سرمان بسته شد، سرکار غلامی تفنگ به کول، دستبندمان را که در فاصله‌ی زنجیر کوتاهی دست من و او را به هم می‌بست، باز کرد. از دفتر افسر نگهبان که بیرون می‌زدیم تعجب کردم چرا اینبار تفنگ و دستبند را به یک مامور داده‌اند. بطور معمول دو پاسبان همراهمان می‌شد. یکیشان تفنگ داشت و دیگری دستمان را به دستش می‌بست. سرکار غلامی با قدمهای بلندی که برمی‌داشت پاشنه‌ی قنناق تفنگش می‌خورد به پشتش و حلقه فلزی انتهای بند آن صدا می‌کرد. من گوش به این صدا، پهلو به پهلو می‌رفتم. وقتی فهمیدم دستم آزاد است که او بیخبر و بی‌اشاره‌ای به من یکباره دوید جلو و عرض خیابان را طی کرد. من که با پیدا شدن وانت باری از سمت چپ سرجا خشکم زده بود، با دیدن او آن سمت خیابان، یکباره متوجه وضعیت تازه‌ی خودم شدم. انگار همان وقت کسی توی گوشم بانگ زد: هی یاسین! تو آزادی دیگر.

وقتی دو سال تمام، هربار که همراه سرباز یا پاسبانی برای رفتن به بازجویی و بازپرسی و دادگاه یا بیمارستان از در زندان بیرون بزنی، دستت به دست یکی بسته شده باشد، معلوم است گیج می‌شوی. سرکار غلامی از پاسبانهای خوب بند ما بود. زیاد به زندانیان پيله نمی‌کرد. فقط وقت استراحتش که می‌رسید، اخلاقی گه مرغی می‌شد. همیشه پیش از رفتن به اتاق نگهبانی برای استراحت، به همه می‌گفت هوای خوابش را داشته باشند و سر و صدا زیاد نکنند. اگر زندانیها که بیشترشان زندانیان عادی بودند سر و صدا می‌کردند، او هم لج می‌کرد و رادیوی اتاق نگهبانی را می‌گذاشت روی جائی که پارازیت پخش می‌کرد، و بعد می‌گذاشتش جلو میکروفن بلندگو، تا با خش‌خش و سر و صداهای عجیبی که راه می‌انداخت توی بند، به قول خودش، بریند به خواب و بیداری همه.

اتاق نگهبانی پاسبانا کنار در ورود به بند و نزدیک به اتاق ما بود.

حکم آزادی من همان شب ساعت نه رسیده بود. تلگرافی. و افسر زندان به این بهانه که فردا دیگر برای من جیره غذایی منظور نشده، دستور داده بود، همان ساعت من را همراه پاسبانی ببرند تحویل اداره ساواک بدهند.

ما زندانیهای سیاسی جزو زندانیهای ساواک بودیم. وقتی حکم آزادیمان می آمد، ما را می بردند آنجا و بعد آزادمان می کردند. سرکار غلامی ماموریت داشت من را بسپارد دست ساواک. خوشحال بود از چنین ماموریتی. بعد از آن که از دفتر افسر نگهبان با دستهای بسته به هم بیرون زده بودیم تا برسیم به در اصلی به من گفته بود برای این ماموریت شبانه، هم اضافه کار دارد و هم بعد از تحویل دادن من مجبور نیست برگردد به زندان. چند بار هم زده بود به شانهم به مهربانی، یعنی این هدیه را از من دارد. فکر کردم برای همین بود که تا از در زندان بیرون زدیم دستبندم را باز کرد. البته حکم آزادیم هم پشتش را قرص می کرد.

سرکار غلامی از آنسوی خیابان، وقتی من را هنوز ایستاده دید و به یقین کمی گیج، با صدای بلند گفت: چرا خشکت زده پسرا! بیا این طرف دیگر.

من مثل کسی که پایش را تازه از توی گچ درآورده باشند، با زانوهای لق و با احتیاط عرض خیابان را طی کردم و به او رسیدم.

- پس چرا دیر جنیدی؟

- نمی دانم. راستش هنوز باور نمی کنم دستم آزاد باشد.

- می خواهی دستبندت را ببندم؟

دستم را که بردم جلو، خندید و گفت این یکی آزادی را از او دارم. جناب سروان به او گفته بود تا دم در ساواک دستبند را از دستم باز نکند.

اولین تا کسی که رسید، سرکار غلامی دست بلند کرد. چپیدیم توی آن.

ساختمانها و خیابانها را بعد از دو سال اولین بار بود که در شب می دیدم. چشمم به بیرون بود و با ولع تابلوهای روشن مغازهها و چراغهای رنگینشان را نگاه می کردم. سرکار غلامی هم نشسته بود در صندلی جلو، تفنگش را گذاشته بود روی پایش و با راننده حرف می زد. به او می گفتم به اینجائی که می رویم کارمان نباید زیاد طول بکشد و ممکن است زود برگردیم. من چیزی همراهم نداشتم. می دانستم یکی از همین روزها آزاد می شوم. دو سال حبس تمام شده بود و بیست روزی هم از آن گذشته بود. لباسهای اضافی و پتو و ملافه هایم را همه بخشیده بودم به زندانیها و منتظر بودم صدایم بزنند. فقط یک مقدار پول برای خودم کنار گذاشته بودم که بتوانم همراه با آن از اهواز برگردم به آبادان. در زندان حق نداشتم اسکناس داشته باشیم. مجموع پول خرده هائی که در جیب کتم سنگینی می کرد، باید شصت هفتاد تومانی می شد. دقیق نشمرده بودم.

وقتی رسیدیم، سرکار غلامی حساب کرد با راننده و پیش از آن که زنگ در را بزند دوباره تفنگش را انداخت گل شانه‌اش و دستبندمان را به هم بست.

ساختمانی که جلو درش ایستاده بودیم هیچ فرقی با خانه‌های بغل‌دستی‌اش نداشت. یک ردیف خانه بود. همه شکل هم. هیچ تابلویی هم سر درش نبود. توی این دو سالی که در حبس بودم هفت هشت باری با چشم بسته من را آورده بودند اینجا. درش چوبی بود. قهوه‌ای روشن. و رویش کنده کاری شده بود. سوراخی هم وسطش داشت که معلوم بود جای چشمی است. دور سوراخ یک حلقه فلزی بود به رنگ مس. هرچه فکر کردم از آن وقتهایی که من را به اینجا می‌آوردند چیزی از این خیابان یادم بیاید، سر و صدائی آشنا، سایه یا رنگ چیزی که از پائین چشم‌بند دیده می‌شود، چیزی به ذهنم نیامد. شب بود و زیر نور چراغ سر خیابان، دیوارها و درها و ساختمانهای دور و بر با رنگهای تیره و نارنجی و پنجره‌های بسته‌شان، به اضطرابی که ناگهانی در وجودم راه پیدا کرده بود بیشتر دامن می‌زد.

سرکار غلامی با همان دستش که آزاد بود، لباسش را کمی مرتب کرد و زنگ در را زد. بعد از مدتی کسی آمد پشت در. معلوم بود دارد از توی چشمی در نگاهمان می‌کند. کمی سکوت پشت در بود، بعد، صدایی پرسید: کی هستید؟

سرکار غلامی گفت: من سر پاسبان غلامی هستم. از زندان اهواز زندانی آزاد شده آورده‌ام. باید تحویل شما بدهم.

برای چند لحظه صدای باز کردن قفل و چفت درآمد. بعد در باز شد و جوانی سی، سی و یکساله، توی قاب در پیداش شد. پیراهن قرمز و شلوار جین پوشیده بود و موهای بلند و صافی داشت که ریخته بود روی پیشانی و دور گوشهایش. آدم بیشتر فکر می‌کرد کلاه گیس سرش گذاشته است.

گفت: جناب سرهنگ نیستند. نمی‌توانیم تحویلش بگیریم. باید برگردانیش زندان و صبح بیاوریش. سرکار غلامی از توی جیش کاغذی تا شده درآورد و داد دست او و گفت: سرکار، زندانی حبسش تمام شده. جناب سروان قبلاً اطلاع دادند به اینجا. طبق دستور ما دیگر نمی‌توانیم نگاهش داریم. جناب سرهنگ توی جریان هستند. جناب سروان با ایشان هم صحبت کرده‌اند.

جوانک کاغذ را چند بار خواند و بعد گفت: حالا بیاید تو، بینم چکار می‌توانم بکنم. و ما را گذاشت توی راهرو و خودش رفت توی یکی از اتاقها. معلوم بود رفته است با سرهنگ تماس بگیرد و کسب تکلیف کند.

با که گذاشتیم توی راهرو، محل برایم آشنا شد. نیمکتی که بارها پایش سرپا ایستاده بودم، هنوز سر جایش بود. و راهرو با همان چراغهای مهتابی روشن بود. روزنهای این ساختمان را همیشه کیپ می‌بستند و

تمام وقت همین چراغهای مهتابی روشن بود. برای همین وقتی توی آن بودی تفاوت بین شب و روز را حس نمی‌کردی. سرکار غلامی من را با خودش کشاند تا نزدیک نیمکت و با سر اشاره کرد بنشینیم. حس کردم دوباره زندانی شدم. تمام فضای دلگیر و پر از دلهره و ترس گذشته‌ی زمان بازجوئی، یکباره وجودم را در برگرفت. سعی کردم با فکر کردن به چیزهای تازه‌ای که توی راه دیده بودم و به لحظات آخری که از زندان بیرون می‌آمدم این فضای بد را از وجودم دور کنم. هیچ دوست نداشتم این حس بد بر روحم غلبه کند. وقتی آزاد می‌شدم دوستان همبندم به ردیف در دو سمت راهرو ایستاده بودند و هنگامی که از میانشان می‌گذشتم کف‌زنان بدرقه‌ام کرده بودند. یاد حرفهای یک به یکشان افتادم. شوخیها و متلکهای که در دقیقه‌های آخر بارم می‌کردند. با فکر کردن به همینها روحیه‌ام کمی قوی شد. از ذهنم گذشت آیا همسایه‌های بغل این جاکشخانه‌ای که من را الان روی نیمکت توی راهرویش، دستبند به دست، همراه یک پاسبان نشانده‌اند، می‌دانند چقدر آدم را توی همین اتاقهای به ظاهر آرام و بی سر و صدا، زیر مشت و لگد و شلاق گرفته‌اند.

دو سال پیش، جلو همان مدرسه‌ای که توش درس می‌دادم و برای بازداشتم به آنجا آمده بودند، مرا سوار ماشینشان کردند و از همانجا یکراست زدند به راه و آوردنم به اینجا. حتی اجازه ندادند به مادرم خبر بدهم. قول داده بودم بعد از برگشتنم از کار او را بیرم پیش پزشک. در راه به کومه‌های نمک در بیابان دو سمت جاده که از دور مثل توده‌های انباشته شده برف روی هم بود نگاه می‌کردم و حضور آنها و کارهای جیمز بانديشان را که با تلفن بی‌سیم و زبانهای رمزی چیزهایی به مافوقهاشان می‌گفتند به تخم نمی‌گرفتم. حدس می‌زدم خبر بازداشتم را می‌دادند و از چگونگی بازداشتم و مقاومت‌های اولیه‌ام از نرفتن با آنها تا با مداخله مدیر مدرسه ماجرا حل شد، پیامهایی به رمز می‌فرستادند. وقتی رسیدیم، هنوز در این جاکشخانه را پشت سرم نبسته بودند که افتادند به جانم. اولش چنان کشیده‌ای خواباندند توی گوشم که از ضربه‌ی آن روی زمین افتادم. از این که بین راه سر به سرشان گذاشته بودم دل پُری ازم داشتند. از فحشهایی که هنگام زدنم به من می‌دادند متوجه شدم.

در همین فکرها بودم که جوانک دوباره پیداش شد. به سرکار غلامی گفت: سرهنگ نمی‌تواند بیاید. با خودش تلفنی حرف زد.

و همان برگه‌ای را که سرکار غلامی به او داده بود امضا کرد و داد دستش. و بی آن که به من رو کند به سرکار غلامی گفت: احتیاجی نیست تو دیگر فردا صبح بیاریش. خودش هم می‌تواند بیاید.

سرکار غلامی همان وقت جلو چشمان جوانک دستبندمان را باز کرد و گفت: ببخشید سرکار. من فردا

ماموریت دارم والا خودم می‌آوردمش خدمتتان.

جوانک که داشت تا دم در همراهان می آمد گفت: نه لازم نیست. خودش هم می تواند بیاید. فقط باید اول صبح اینجا باشد.

از در که بیرون زدیم سرکار غلامی نگاهی کرد به من و گفت: تو این نصفه شب چکار می خواهی می کنی؟ جایی هم داری بروی یا نه؟
گفتم: نه.

واقعاً جایی نداشتم. دوستانی هم که در گذشته در این شهر می شناختم نمی دانستم کجا زندگی می کنند. گفت: من نمی توانم تو را در خیابان تنها بگذارم. زمانی که توی برگ ماموریتم برای این کار نوشته اند تا صبح است. جناب سروان خودش می دانست ممکن است امشب تحویلت نگیرند. اتفاقی بیافتد برای تو یقه من را می گیرند. حداقل باید نشانی جایی که تو را می گذارم داشته باشم. کاش می گذاشتند حداقل روی همان نیمکت تا صبح بخوابی.

من که داشتم کم کم احساس خوش آزاد بودن می کردم محکم گفتم: نه.
هیچ دوست نداشتم شب اول آزادیم را جایی بگذارم که برایم کابوس بیاورد.
با دلخوری گفت: حالا من چه خاکی به سرم کنم؟ واقعاً گیر افتادم. من الان باید فقط یک نشانی از جایی که تو را می گذارم داشته باشم. همین! پول یک شب خوابیدن در هتل را داری یا نه؟
- یک مقدار دارم. اما نمی دانم کافی است یا نه.

و همان وقت به ذهنم رفت چطور است به او پیشنهاد کنم با این پولی که دارم بجای بردن من به هتل، برویم به جایی و چند استکانی با هم عرق بخوریم. به هر حال دو سه ساعتی می گذشت و ماموریت او هم تمام می شد. بعد از آن خودم بودم و خودم. می گشتم توی خیابانها تا دم صبح و بعد می رفتم خودم را معرفی می کردم. همینها را به سرکار غلامی گفتم.

- حالش را داری واقعاً؟

- آره. اگر شما دوست داشته باشید و برایتان مشکلی پیش نیاید؟

رفت توی فکر.

- پول عرق برای دو تائیمان داری؟

- آره.

دست کردم توی جیبم و کیسه ی پول خرده ام را در آوردم.

با دلخوری گفت: برویم.

از تو هم رفتن صورتش حس کردم می‌خواست به جایی و کسی یا به بختش فحش بدهد که جرات نکرد یا پشیمان شد.

هنوز چند قدم نرفته بودیم که دیدیم ماشینی سر خیابان برای ما چراغ می‌زند. نزدیک که شدیم همان تاکسی قبلی را دیدیم.

راننده تاکسی گفت: فکر می‌کردم کارت‌ان زود تمام می‌شود. به خودم گفتم یکی دو سیگار می‌کشم. پیداتان شد، شد. نشد که می‌روم.

دوباره چیدیم تو

راننده گفت: برگردم دم زندان؟

سرکار غلامی گفت: نه. برو بغل یکی از کافه‌های زیر پل. کدامشان تا حالا باز است؟

راننده خندید: همه‌شان. خیلی از کافه‌های زیر پل تا صبح هم بازند.

و حرکت کرد.

وقتی توی ماشین بودم فکر کردم ماجرائی که امشب برای من رخ داده تا حالاش عادی پیش رفته، اما از این به بعد دارد کمی مثل سینمای وسترن می‌شود. تصور این که وقتی بچه‌های توی زندان خیردار شوند من و سرکار غلامی که هنوز تفنگ "ام یک" اش هم همراهش است، تفنگی که برایم آشنا بود و توی سربازی با آن تمرین تیراندازی کرده بودم، شب اول آزادیم در یک کافه نشسته باشیم و عرق بخوریم چه بازیهایی از خودشان دربیاورند، به خیالهای گوناگون و شادی در وجودم دامن می‌زد. راستش اینطور که داشت پیش می‌رفت خودم هم نمی‌دانستم عاقبت امشبم چه می‌شود.

من و سرکار غلامی هیچ دنیای مشترکی با هم نداشتیم. ما را تا آن وقت فقط یک دستبند آهنی به هم می‌بست که آن هم دیگر نبود. گمشده بود توی یکی از جیبهای فرنچ پاسبانی او. و فکر می‌کردم گیجی و بیچاره‌گی او از همان وقتی شروع شد که بانی و حافظ همین پیوند بین ما که فرق نمی‌کرد به دستهایمان بسته شده باشد یا در جیب او، دیگر کاربرد قانونی خود را از دست داده بود.

راننده نمی‌دانست جایی که ما را پیاده کرده بود جلو ساختمان ساواک بود. کنجکاو شده بود بداند.

سرکار غلامی هم ظفره می‌رفت و نمی‌گفت. و هی حرف را می‌پیچاند به کافه‌های زیر و دور و بر پل کارون و این که کدامیکشان با حال‌تر است برای یک شب عرقخوری و از این حرفها.

پائیز بود و شب خنکی بود. من پنجره عقب طرف خودم را کمی کشیده بودم پائین و داشتم هوای

خنک شب را نفس می‌کشیدم. و فکر می‌کردم چرا تا ساعتی پیش از این، خنکی دلچسب هوا را حس نکرده بودم. دلم می‌خواست از ماشین پیاده شوم و توی آن هوا بدوم و ریه‌هایم را از آن هوای خنک پر کنم.

پیش از رفتنم به سربازی برای یکماهی در اهواز زندگی کرده بودم. دانشجوی دانشسرای تربیت معلم بودم که زمانش کوتاه بود و ادامه پیدا نکرد. دانشسرا تعطیل شد. من هم رفتم سربازی. در همان یک ماه با چند نفری که همخانه بودم گاه‌گاهی می‌رفتم به خیابانگردی و کافه نشینی. اما از خاطره‌های آن وقت چیزی به یادم نمی‌آمد. آدمهائی که باشان بودم آدمهای معمولی بودند. با آدمهای معمولی هم فقط کارهای معمولی می‌شود کرد. کارهای معمولی هم توی خاطر کسی نمی‌ماند. وقتی از ماشین پیاده شدیم، پول کرایه تاکسی را که از پیش از توی کیسه‌ام درآورده بودم، من به راننده دادم. سرکار غلامی هم هیچ اصراری نکرد. حالتی داشت که انگار از این به بعد من دارم او را به این‌ور آن‌ور می‌کشم.

تو که رفتیم انگار یکباره یک توده بزرگ از روشنی و نور توی هوا پاشیده باشند همه جا را زیر نور دیدم. دیدن اینهمه روشنی و جمعیتی که دور میزها به شادی مشغول خوردن و نوشیدن بودند، و احساس بو و عطرها گوناگونی در دماغم که برایم تازه بودند و در هوا پراکنده بود، یکباره روح زندگی را در وجودم سرازیر کرد. جائی که واردش شده بودیم کافه رستوران تقریباً جا داری بود. یا به نظر من که دو سال تمام توی جاهای تنگ زندگی کرده بودم اینطور می‌نمود. بی توجه به سرکار غلامی، که با تفنگش که در آن وقت دستش گرفته بود و لک لک به دنبالم می‌آمد، از لابلای میزها رد شدم و رفتم جای خالی دنجی بغل پنجره پیدا کردم و نشستم. سرکار غلامی هم نشست روییم و تفنگش را دراز به دراز خواباند روی پایش. مردم توی کافه آنقدر سرشان به کار خودشان گرم بود که توجهی به ما نداشتند. شاید هم فکر می‌کردند پاسبانی پستش را موقتی ترک کرده و با یکی از دوستهایش آمده اینجا که لبی تر کند.

کمی که گذشت، دست کردم توی جیب کتم و کیسه‌ی پولم را درآوردم. محض احتیاط، برای کرایه‌ی تاکسی رفتن فردا صبحم به ساواک و بعد با مینی بوس به آبادان، اول بیست تومانی را گذاشتم کنار، بعد همه را ریختم روی میز و گفتم: سرکار استوار حالا تا صبح می‌توانیم بنشینیم اینجا و ودکا بیاندازیم بالا.

سرکار غلامی که از صورتش پیدا بود، داشت خودش را برای اتفاقی که روی داده بود آماده می‌کرد گفت: پس بزن، برویم ببینیم چه می‌شود.

- هیچی نمی‌شود. تو سر ماموریت خودت هستی. من هم کنار.

- آره. ته‌اش همین است.

- پس فکرش را نکن.

خندید و گفت: من باید اینرا به تو می‌گفتم. اما قبول.

من و او شاممان را در زندان خورده بودیم. شام را در زندان زود می‌دادند. در آن وقت شب یکی دو بشقاب خوراک لوییا یا کمی نان و پنیر و سبزی تازه برای مزه عرقمان حسابی می‌چسبید. پول هیچکدامشان

هم زیاد نبود. سرکار غلامی انتخاب را به عهده من گذاشته بود. پیشخدمت که آمد من آنها را سفارش دادم و با دو لیوان بزرگ آبجو. فکر کردم اول با آبجو شروع کنم و بعد بزمن به عرق بهتر است. کاری نداشتم که سرکار غلامی چطور با من می‌آید. من آزاد بودم. حبس‌ام را کشیده بودم و به احدی از این دیوثها که من را به خاطر خواندن چندتا کتاب ادبی و پخش چهار پنج تا اعلامیه، در دفاع از اعتصاب معلمهای تهران، که اسمش را گذاشته بودند اقدام علیه امنیت کشور، دو سال زندان کرده بودند، هیچ چیز بدهکار نبودم. فردا هم اگر جناب سرهنگشان می‌خواست از من چیزی بپرسد تصمیم داشتم همین را به او بگویم.

پیشخدمت با یک سینی از چیزهایی که سفارش داده بودیم، رسید. اول بشقابهای پنیر و سبزی و سبب کوچک پر از تکه‌های نان تازه را، از آن نانهایی که من کشته‌شان بودم، گذاشت روی میز. بعد بقیه را اطرافشان چید. من با ولع همه کارهای او را دنبال می‌کردم. حتی حرکت دستهایش را که یکی یکی ظرفها و لیوانها را از توی سینی درمی‌آورد. در لذتی که از دیدن همین چیزهای به ظاهر ساده می‌بردم می‌توانستم آن دم برای کسی که روبرویم نشسته بود، ساعتها حرف بزمن. و بازی در بیاورم. اما از حس دوری و فاصله‌ای که بین من و سرکار غلامی بود زبانم بند آمده بود. پیش از نوشیدن آبجو تکه‌ای نان گرم برداشتم، لایش پنیر و سبزی گذاشتم و با گذاشتن آن در دهان یکهو مزه‌های گوناگونی از نانهایی که در کودکی و نوجوانی می‌خوردم توی دهانم حس کردم. خوشمزه ترینشان، نانهای کوچکی بود که مادرم از خمیرهای ته تاوه در آخراهای کار نان پختن‌اش می‌پخت. چندتا چانه خمیر کوچک از آنها درست می‌کرد و بعد از پهن کردن می‌چسباند به دیواره تنور و می‌گذاشت در گرمای نرمی که از شعله‌های سرخ و کوتاه ته تنور برمی‌خاست، آرام آرام پخته و برشته شوند.

بعد از مدتی حس کردم این سکوت بین من و سرکار غلامی، دارد یکجورهای آزار دهنده می‌شود. سرکار غلامی در تمام این مدت ضمن خوردن و نوشیدن سخت مواظب تفنگش بود. وقتی سفارش دور دوم آوردن آبجو را به پیشخدمت می‌دادم، با نگاه به او و تفنگش یادم به عرقخوریهای زمان معلمی‌ام در دهی اطراف آبادان با ژاندارمهای همان دور و بر افتاد. با دو نفر از آنها که صدای بدی نداشتند دوست شده بودم. بچه‌های کرمانشاه و همدان بودند. آنها در وقت ماموریت شبانه‌شان، به جای گشتن در ساحل شط و تعقیب دهانیهایی که با بلمهای کوچکشان توی باد و سرما و تاریکی پاروکشان می‌رفتند به ساحل عراق و از آنجا رادیوهای کوچک ترانزیستوری و چای و زیرپوشهایی با مارک کاپیتان قاجاق می‌آوردند، می‌آمدند به اتاق من و تفنگهایشان را هم می‌گذاشتند کنارشان و بعد می‌نشستیم و با هم گیلای می‌زدیم. من از این کارشان خوشم می‌آمد. بطور معمول زود مست می‌کردند و می‌افتادند به آواز خوانی و گریه و زاری از دور بودن از زادگاهشان و بعد همانجا پشت در اتاق با لباس و پوتین می‌خوابیدند.

گفتم: سرکار غلامی، با این تفنگ که نمی‌توانی سریع نشانه بروی. محض چی شما را زحمت داده‌اند؟
گفت: اینطورها هم که فکر می‌کنی نیست.
گفتم: تو سربازی من با این تفنگ تیراندازی کرده‌ام. بldم با آن کار کنم.
گفت: تو یکبار باش تیراندازی کرده‌ای. در نهایت دوبار. ما اینجا در سال، دوبار سه بار آموزش
تیراندازی داریم. "ام یک" تفنگ محشری است.
گفتم: تا حالا کسی را با آن زدی؟
گفت: نه. پیش نیامده که بزنم.
گفتم: اگر پیش بیاید می‌زنی. واقعا می‌زنی طرف را خلاص می‌کنی؟
گفت: تا کی باشد و چه وقت. اگر زندانی باشد و بخواهد در برود می‌زنیم تو پاش.
گفتم: اگر من در بروم همین حالا من را می‌زنی؟
خندید: نه. تو آزادی دیگر. برگه‌ی تحویل دادنت هم در جیبم است. مورد تو یک مشکل ساده اداری
است. فردا حل می‌شود.

- مطمئنی؟

جوابم را نداد و به جای آن گفت: لوبیاش حرف ندارد. قبول داری یا نه؟
گفتم: آره. حق با توست.

آبجوی دومی را که خوردیم من بفهمی نفهمی مست شده بودم. دلم می‌خواست باز با او حرفی بزنم که
دست کم به اندازه یک نخود با غوغای درونم ربط داشته باشد، اما نمی‌دانستم از چه راهی وارد شوم.
اینطوری هم که صم بکم نشسته بودیم یا فقط گاه گاهی با خوردن یک قاشق از خوراک لوبیا از مزه عالی آن
حرف بزنیم یا نزنیم به من هیچ نمی‌چسبید. باید آدم دو سال توی یک هلفدونی باشد و شبانه بیرون آمده باشد
و دو لیوانی آبجو نوشیده باشد و همراهش یک تفنگچی باشد تا حس و حال آن وقت مرا برای سر به سر
گذاشتن با کسی متوجه شود.

وقتی پیشخدمت سر میزمان آمد، من برای سومین نوشیدنی عرق سگی سفارش دادم. سرکار غلامی
روی همان آبجو ماند.

گفت: من همین را ادامه می‌دهم. بیشتر به من می‌سازد.

از جا پا شدم و به سرکار غلامی گفتم تا مشروبمان را بیاورند من می‌روم توالت و برمی‌گردم.
به شوخی یا جدی گفت: بفرماید.

گفتم: سرکار خیلی کیف دارد تنهائی رفتن.

خندید و گفت: بیا زمین نخوری!

واقعاً هم کیف داشت تنهائی رفتن. کیف داشت از لای میزها گذاشتن بدون آن که کسی پشت سرت و یا پهلو به پهلویت لک و لک راه برود؛ حتا اگر کاری به کار تو نداشته باشد و صدای بند قنناق تفنگش را هم نشنوی.

وقتی به راهروی سمت توالتها نزدیک شدم، بیرون، زیر چراغ روشن سقف، زنی روبرویم دیدم. ایستاده بود کنار دیوار. خوشگل و شیک بود، با کت قهوه‌ای چرمی، دامنی بلند و سیاه و موهائی که به سبک گرتاگاربو دسته‌ایش را از یک طرف صورت انداخته بود روی پیشانی‌اش. نزدیک به زن و چسبیده به دیوار، یک آکواریوم بزرگ بود. نوری پنهان، از پشت کوزه‌ای کوچک و تپه مانندی سنگی، پوشیده از گیاهان و علفهای آبی، توی آکواریوم را روشن می‌کرد. سه ماهی کوچک قرمز توی آن بالا و پائین می‌رفتند. یکی از ماهیها آمده بود بالای آب و با تکان دادن دهانش حبابهای کوچک روی آب را می‌ترکاند. بعد از نگاه به آنها آرام از کنار زن گذشتم. دونفر در وقت شاشیدن داشتند از احتمال آمدن طوفان غلیظ گرد و خاک در یکی دو روز آینده حرف می‌زدند. رفتم کنارشان ایستادم و به حرفهایشان گوش دادم. وقتی برگشتم دیدم زن هنوز ایستاده است. من را که دید سرش را برگرداند و با صدای نرمی گفت: سیگار دارید آقا؟

معنای حرفش را اول نگرفتم. بعد که به حرکات و حالات او دقت کردم متوجه شدم.

گفتم: نه خانم خوشگل. ببخشید که ندارم. می‌خواهید بروم از رفیقم بگیرم برایتان؟

با همان صدای نرم گفت: اوه. چه با ادب. پس تنها نیستی آقا پسر.

- نه. متاسفانه.

- رفیقات دیگر کیه، او هم مثل خودت با ادب است؟

- راستش را بخواهی، نمی‌دانم.

و آمدم بیشتر توضیح بدهم که خودش در آمد: نکند تو همانی که با آن تفنگچیہ آمدید تو؟

- آره. همانم

در حالی که رویش را برمی‌گرداند گفت: نه آقا. نمی‌خواهد زحمت بکشید.

سرم را انداختم پائین و از کنارش گذشتم.

سرکار غلامی سر میز منتظر من نشسته بود و هنوز لب به لیوان آبجوی سومش نزده بود. تا رسیدم جرعه‌ای از عرق سگی‌ام نوشیدم. تلخ بود و بدمزه و گلویم را سوزاند. چنان اخمی از تلخی آن توی صورتم نشست که سرکار غلامی را خندانند.

گفت: آقا یاسین معلوم است داری زورکی می‌خوری.

گفتم: نه. اینطورها نیست سرکار غلامی. عرق دوست دارم. همیشه دوست داشتم. اما خوب، تلخ است لامصب.

گفت: عرق ذاتش تلخ است.

گفتم: اولش تلخ است. بعد که پایین می‌رود. طعمش در دهان برمی‌گردد.

گفت: آره. حق با توست.

از این که سرکار غلامی به حرف افتاده بود خوشحال شدم.

گفتم: خبر داری ممکن است طوفان گرد و غبار بیاید؟

گفت: آره. بگوش من هم رسیده. اما شایعه است بیشتر. هوا شناسی که چیزی نگفته.

گفتم: از کجا می‌آید معمولاً؟

- از بیابانهای عراق یا عربستان.

این را می‌دانستم. اما مخصوصاً پرسیدم که چیزی گفته باشم و حرف ادامه داشته باشد.

یکی دوباری در کودکی شاهد آمدن این طوفانها بودم. آسمان یکباره سیاه می‌شد و شب و روز تفاوتش را از دست می‌داد. در آن وقتها چند ساعتی پیش از آمدن طوفان، گاهی هم از یک روز قبلش، ملخها دسته دسته مانند توده ابرهائی سنگین از باران هجوم می‌آوردند و با هجومشان آسمان را مثل همان طوفانی که قرار بود بیاید یکسر سیاه می‌کردند. بعد از آن، می‌آمدند پایین و می‌نشستند بر سر نخلها و به آبی شروع می‌کردند به خوردن و جویدن شاخ و برگهای سبز و نازک. هنگام جویدن آنها، شاخ و برگهای ریز ریز شده چون باران سبزی از بالا بر زمین می‌ریخت و زمین گلی زیر نخلها را، انگار فرش سبزی روی آن پهن کرده باشند، یکسر سبز می‌کرد. ما بچه‌ها ترکه‌های سبزی از شاخه نخلها می‌بریدیم و می‌رفتیم کمک دهاتیها و با سر و صدا و کوبیدن ترکه بر سعف درختها، ملخها را از روی شاخ و برگ نخلها فراری می‌دادیم. کاری که بیشتر برایمان تفریح بود.

سرکار غلامی گفت: خدا کند نیاید. ضرر و زیانش به کنار، با خودش هزار مرض می‌آورد. زخم آسم بدی دارد. خیلی نگرانش هستم. از همان وقتی که این خبر را شنیده، رفته کلی خرید روزانه‌اش را کرده که تا آمد، همه جا را کیپ ببندد و از خانه بیرون نزند.

بی آن که بگذارم تلخی عرق سگرمه‌هایم را تو هم کنی، جرعه‌ای از عرقم نوشیدم و گفتم: امیدوارم نیاید.

او هم از آبجویش نوشید و گفت: امیدوارم.

گفتم: سرکار غلامی چندتا بچه دارید؟

لیوان آبجوی توی دستش را آرام گذاشت روی میز و گفت: من بچه ندارم. خدا اینطوری خواسته. با لحنی گفت که دلم برایش سوخت. دوباره بینمان سکوت شد. می ترسیدم پرسیدن بیشتر و حرف زدن از بچه یا هرچیز دیگری بیشتر غمگینش کند. به فکر رسید ای کاش می توانستم خانمی را که در راهرو زیر نور ایستاده بود صدا بزنم بیاید کنارمان بنشیند. می دانستم زنها خوب بلدند اینجور وقتها سکوت را بشکنند. اما نمی دانستم هنوز آنجا ایستاده است یا نه، یا با آن امتناعی که از خودش نشان داده بود قبول کند بیاید. من هم هیچ دوست نداشتم با دعوتی که می دانستم به بن بست می خورد، به این دیواری که بین من و سرکار غلامی بود و گاهی موقتی گم می شد و باز بوجود می آمد، یکی دیگر هم اضافه کنم. باز سفارش عرق و آبجو دادم. و باز خوردم. اینبار تنهائی، بی آن که او با من همراهی کند. و باز سفارش بعدی را دادم برای خودم. بعد از مدتی، سرکار غلامی خودش سکوت را شکست. گفت چراغش کور است. و هرچه دوا و درمان کرده بیفایده بوده. و نقص از خودش بوده است. و زنش که دختر عمومیش است به پای او سوخته است. من گوش می دادم به او و فکر می کردم این حرفها از آن سکوتی که بینمان به وجود آمده و می آمد و آزار دهنده بود، خیلی بهتر است. و با سر تکان دادن و برای دلسوزی کردن با او، تشویقش می کردم به حرف زدن از همین چیزها و هرچه دل تنگش می خواهد بگوید که یکدفعه درآمد: آقا یاسین، دارد دیگر خیلی دیر می شود. پاشو، پاشو حساب کن، برویم.

- ساعت چند است مگر؟

نگاهی کرد به ساعتش و گفت: ربع ساعت مانده به دو.

گفتم: سرکار غلامی من می خواهم هنوز اینجا بمانم. تو هم که دیگر ماموریت تمام شده.

گفت: آره. اما بیا از اینجا برویم.

گفتم: برویم کجا؟

گفت: بیا! بیا از اینجا برویم. بعدش خوب، یک کاریش می کنیم.

از مستی زبانش سنگین شده بود و حرف توی دهانش غلت می خورد.

گفتم: من اینجا می مانم.

گفت: دلم نمی آید تو را تنها بگذارم. اینجا تا یکی دو ساعت دیگر بسته می شود. بیا برویم به خانه ی ما.

حداقل این چند ساعتی را که به صبح مانده در خانه ما بخواب. بعد از همانجا برو.

با نگاه به او فکر کردم شاید تمام وقتهایی که سکوت کرده بود، داشت به همین موضوع فکر می کرد.

اما من هیچ دوست نداشتم در این لحظه از اینجا بیرون بروم. گرچه خوابیدن در خانه او با خوابیدن در

اتاقهای ساواک خیلی تفاوت داشت اما من دوست نداشتم. دوست داشتم این لحظه‌ی بیخود شدن از مستی را که لحظه به لحظه بیشتر احساسش می‌کردم هنوز ادامه دهم.

گفتم: نگران نباش سرکار غلامی. من صبح زود می‌روم و خودم را معرفی می‌کنم.

گفت: هنوز خیلی مانده. دو سه ساعت هم دو سه ساعت است. هم تو استراحت می‌کنی، هم خیال من راحت است.

- مگر ماموریت تو تمام نشده؟

- چرا.

- پس دیگر چرا نگرانی؟

سرش را انداخت پائین و ساکت شد. از آن ساکت شدنهایی که فکر کردم حالا حالاها طول می‌کشد تا از بند آن بیرون بیاید. با بی میلی از جا پاشدم.

وقتی پای صندوق ایستاده بودم و داشتم حساب می‌کردم باز همان خانم را دیدم. ایستاده بود سر جای قبلی‌اش. از پولی که برای عرقخوری کنار گذاشته بودم هنوز مقدار زیادی مانده بود. رفتم کنار آکواریوم ایستادم و به ماهیها نگاه کردم. آنها هنوز می‌چرخیدند توی آب و پائین و بالا می‌رفتند و می‌گذشتند از همه جا و نمی‌دانستند دیده می‌شوند از پشت شیشه و هر جا که می‌روند زیر نوری هستند که از جایی پنهان رویشان تابیده است.

از ذهنم گذشت ای کاش ماهیها می‌توانستند در آن لحظه با من حرف بزنند. آن وقت من، در آن حالی که داشتم، به آنها می‌گفتم ای ماهیهای خوشگل و ناز که هی می‌چرخید توی آب و می‌روید پشت این کوزه و خیال می‌کنید دیده نمی‌شوید، بیاید بالا و دهان کوچکتان را کمی از آب بیرون بیاورید و با من دو سه کلمه ناز و واقعی حرف بزنید. فقط دو سه کلمه.

رو به خانمه گفتم: گر تا گار بو هنوز که اینجا ایستاده‌ای؟

- گر تا گار بو دیگر کیه؟

- عجیب است خانمی به شیکی شما، ستاره سینمایی به این معرفی را نشناسد.

گفت: اگر می‌گفتی سوفیالورن، جینالولو بریجیدا یا فروزان و ایرن عاصمی خودمان می‌شناختم. اما این یکی را نمی‌شناسم.

گفتم: حالا که شناختی گر تا گار بو کیه، دوست داری با هم یک نوشیدنی بنوشیم یا نه؟

گفت: من با مامور جماعت نمی‌روم.

گفتم: من جزو مامور جماعت نیستم. این آقای هم که باش نشسته بودم، دارد می‌رود. تنهام. میائی یا نه؟

گفت: نه.

من هم دستهایم را به نشانه تسلیم بردم بالا و گفتم: خوش داشتم فقط یکی دو استکان با تو مشروب بخورم. همین. جزو مامور جماعت هم نیستم.

باز هم گفت، نه.

من هم برگشتم طرف میزمان.

کافه کمی خلوت تر شده بود. سرکار غلامی تفنگش را انداخته بود گل شانه اش و منتظر من ایستاده بود. صورتش توی نور خسته و رنگپریده به نظر می رسید. من هنوز به رفتن با او راضی نبودم. داشتم فکر می کردم چگونه او را قانع کنم تنها برود یا برای نوشیدن یکی دو استکان دیگر بنشیند که گرتاگاربو پیداش شد. من هم بلافاصله صندلی خالی سرکار غلامی را به او تعارف کردم.

سرکار غلامی نگاهی کرد به او، بعد به من و گفت: می مانی؟

- آره.

- پس یادت باشد. اول صبح باید سر وقت آنجا باشی.

- نگران نباش سرکار غلامی. سر ساعت می روم.

گفت: اصرار نمی کنم دیگر. خودت، خودت می دانی. اما بهتر بود می آمدی.

گفتم: نگران نباش.

با او که دست می دادم توی گوشم گفتم: خبر عرقخوری امشبمان را به دوستان می دهم.

گفتم: ممنوم سرکار. خیلی محبت کردید. فراموش نمی کنم.

وقتی می رفت، تا مدتی گوش دادم که از خوردن قنداق تفنگ به پشتش هنگام راه رفتن، صدای بند آن

را بشنوم، این بار هیچ صدائی نشنیدم.

گرتاگاربو گفت: من از رابطه ی شما دو تا با هم هیچ سر در نیاوردم.

گفتم: من خودم هم سر در نمی آورم. بگو چه می خوری؟

گفت: ویسکی با یخ.

گفتم: همین؟ چیزی نمی خوری همراهش؟

گفت: نه. فعلاً تا اینجاش، همین.

وقتی به پیشخدمت علامت دادم که طرف ما بیاید در فکر بودم باز برای خودم سفارش عرق سگی

بدهم.

نسیم خاکسار

اوتراخت. اکتبر دو هزار و دوازده